

به نام خدا

## خاطرات کارلو

شماره داستان : هفت

پیشگفتار ...

نویسنده:

مدام به این فکر می کنیم که چگونه می توانیم به خدا برسیم. اما دریغ، که بدترین مانع ها، همان فکر کردن است.

شروع ...

صبح پانزدهمین روز:

آفتاب درخشان، با هدف اینکه سطح دریاچه را از نور خود بهره مند سازد، خودش را از پشت قله های پوشیده از برف، بیرون کشید. اما چهارده روز بود که چنین سخاوتی را از خود به خرج نداده بود. چهارده روز هوای ابری و سرما و تاریکی، همه و همه، عدم سخاوت وی را گواهی می دادند. و همین امر می توانست یکی از دلایل احساس گرفتگی و سیر شدن کارلو (Carlo) از زندگی باشد. همین ندیدن نور و سرمای جانکاه دهکده ی کوچک پرت (Peret)، در طول شبانه روز، او را دچار احساس پوچی و بیهودگی کرده بود.

دهکده ای کوچک که در سی و پنج کیلومتری شهر سیدنی (Sidny) قرار داشت. دهکده ای که پنجاه خانه را در درون خود جای داده بود. و دریاچه ی متوسطی که آبش از ذوب شدن یخ های کوهستان های اطراف حاصل می شد. و سدی که با آن از انرژی آب های جمع شده استفاده می کردند. نور به درون اتاق آمده بود. اولین روزی بود که آفتاب را می دید. او از برف بیزار بود. از هوای ابری. از تنهایی. از بی همدمی. اما آن روز دیگر هیچ چیز برایش اهمیتی نداشت. و عجیب ترین چیز این بود که به هیچ وجه کلافه نبود.

صبح روز پانزدهم، به خاطر تابیدن نور خورشید به صورتش، زودتر از چهارده روز قبل بیدار شد.

در همان ابتدا، یک شادی ناپایداری را در دل خود احساس کرد. اما سرانجام، ارمغانی جز ترس و وحشت برای او به همراه نداشت. چرا که مشاهده می کرد که نیمی از فرصت خود را از دست داده است. فرصت یک ماهه ای را که به خواهش پترس (Petros) برای خود کنار گذاشته بود که شاید بتواند برای زندگی توجیه پیدا کند.

دو هفته بعد، یعنی روز سی ام، مصادف بود با جشن تولد پنجاه سالگی اش. با خود قرار گذاشت که اگر توانستم در این مدت، در این دنیا، به چیزی دل ببندم و امید وار شوم، زنده خواهم ماند. و اگر نه، به دستور عقل و بدون اینکه کار بدی کرده باشم، خود را خواهم کشت.

از روزی که آن قرار را گذاشته بود، پانزده روز می گذشت. باز هم به یاد این افتاد که امروز صبح، زود تر از سایر روز ها بیدار شدم. به سرعت، جستنی کرد و تا آستانه ی نشستن پیش رفت. اما، نتوانست. این شد که باز هم دراز کشید.

گفت :

برای چه؟ چرا؟ چرا من باید برخیزم. برای رسیدن به چه چیز؟  
برای کار کردن. برای پول درآوردن و خریدن اغذیه. و خوردن. و خوابیدن و در انتها، زنده ماندن.  
برای زن. برای مهیا شدن شرایط ازدواج. برای بله گرفتن. برای جذب نگاه های مردم.  
اما او هیچ زنی را دوست نداشت.

هیچ گاه پدر و مادرش را ندید. تنها تعاریفی از مادر بزرگش شنیده بود. تنها فردی از بستگانش که با چشم خود دیده بود. هیچ. هیچ کسی را نداشت. منتظر هیچ کسی هم نبود.

یک بار هم، هنگامی که برای گذراندن دوره ی دکترای برق به ایتالیا سفر کرده بود و البته سفرش هم ناقص پایان یافت، در دانشگاه روم، عاشق دختری شده بود که نامش را به سختی به یاد می آورد.  
لیندا. بعد ها هنگامی که در زندان بود، فهمید که ازدواج کرده است. با پائولو، برادر همان کسی که به دست خودش، به طور اتفاقی کشته شده بود. علت زندانش که بیست سال به طول کشید، تنها این بود که پائولو در دادگاه ملیورن نگفت که برادرم، دچار یک بیماری است که با کوچک ترین ضربه، بیم هلاک او می رود.

و مشخص هم شد. او کارلو را مانع می دانست. و از همان موقعیت استفاده کرد و نگذاشت که کارلو برای اتمام دوره ی دکترای خود به ایتالیا بازگردد.

زندان. بیست سال. عمر کمی نیست. برای یک کسی که هوش بالایی داشت. سراسر امید بود. افکار بلند. امید های بی پایان.

اما امروز، همه ی آنها را امید های بیهوده و گمراهی و غفلت و سرگردانی های بی معنی می خواند.

باز تلاش کرد که از تخت پایین بیاید. اما باز جوابش را بدست نیاورده بود.

برای چه؟

آیا برای اینکه آموخته هایم را مرور کنم. آیا برای اینکه به خواهش خانم اورسولا پاسخ مثبت

دهم؟

چهارده روز قبل.

هنگامی که پیتر از زندان بزرگ شهر سیدنی آزاد شده بود، بدون هیچ هدفی شروع به قدم زدن در پیاده های پر زرق و برق سیدنی کرد. کتتش را بر دوشش انداخته بود. ابتدا فکر می کرد که به سراغ پائولو برود. اما چندی نگذشت که از فکرش خنده اش گرفت.

فکر کرد که چگونه می توانم او را پیدا کنم. حتی چهره ی لیندا را هم فراموش کرده بود. کارلو، از کودکی از رابطه با جنس مخالف بیزار بود. شاید به خاطر تعلیمات مادر بزرگش بود. مادر بزرگی که با آموزه های خرافی و پوسیده اش، کارلو را از زمین و زمان و خدا بیزار کرده بود. در حالی که خود مادر بزرگش به طرز وحشتناکی به زنده بودن علاقه داشت. و شاید، علت خوشحال شدن کارلو، هنگامی که خبر فوتش را در زندان برایش آوردند، همین باشد.

شاید هم علت خوشحالی اش چیز دیگری بود. چرا که دو ماه و نیم قبل، هنگامی که از پترس در مورد علت به زندان افتادنش سوال می کرد، که البته هیچ گاه مشخص هم نشد، برای کارلو خبر آوردند که مادر بزرگت مریض است. مریضی اش هم مهلک و سخت است.

آن زمان کارلو بلند شد و سرش را محکم به دیوار کوبید و یک روز بیهوش بود.

به یاد آن مسابقه ای افتاد که چند سال از منسوخ شدنش می گذشت. مسابقه از این قرار بود:

در قسمت تحصیل کرده های زندان بزرگ سیدنی که از دیگر قسمت ها جدا شده بود، مسابقه ای ترتیب داده بودند که داوطلبان در جلوی دیواری می ایستادند. و هر کس که سر خود را محکم تر به دیوار می کوبید، امتیاز بیشتری می گرفت. این یک سنتی بود که چندین سال ادامه داشت. تا زمانی که پترس از زندان ملبورن به سیدنی منتقل شد.

آن روز را به خوبی به خاطر داشت. اکثر زندانیان در مقابل دیوار ایستاده بودند. جز، پترس و عده ای تازه وارد. همه سرشان را به دیوار کوبیدند و در آن میان، هشت نفر بیهوش شدند. پترس به سوی کارلو آمد و گفت: این چه کاری است.

کارلو پاسخ داد: می خواهیم دقیق ترین فرد را انتخاب کنیم. کسی که فکر قوی تری دارد. تو هم بیا و میزان عمق اندیشه ات را نشان بده. چرا که هر که بیشتر به بیهودگی نفس کشیدن در زندان پی ببرد، می تواند محکم تر سر خود را به دیوار بکوبد و این نشان می دهد که او غمگین تر است. و بیشتر طالب آزادی است. بیشتر از اینجا خسته شده است.

پترس پاسخ داد: نه. من از زندان بیزارم. اما این دلیل نمی شود که سرم را به دیوار بکوبم. من می ایستم و شما مسابقه ی تشخیص غمگین ترین فرد و بزرگ ترین فردتان را انجام دهید، ولی من وارد مسابقه ی شما نمی شوم.

در زندان سیدنی قسمتی وجود داشت که زندانیان تحصیل کرده را به آنجا می بردند. پترس هم یک شرق شناس بود. کسی که در فلسفه ی شرق به خوبی تفحص کرده بود. البته تا زمانی که در دانشگاه بود، به فرهنگ شرق و سرسپردگی شان را به خرافات با دید تمسخر می نگریست. تا زمانی که در زندان ملبورن با کسی آشنا شد که به او درس عبادت داد. از آن زمان، شخصیت پترس دچار تغییراتی شد که سراسر فکرش، دوری از خودکشی و تمام تلاشش، راه نرسیدن به پوچی بود.

او سه سال در زندان ملبورن به سر برد. پس از آن سه سال، به زندان سیدنی منتقل شد. با آمدن پترس، مسابقه دیگر برگزار نشد. خنده های همیشگی اش. عبادت هایش. حرف هایش. آموزه هایش. و همه و همه، باعث شده بود که آمار خودکشی در آنجا بسیار کم شود.

حتی به اندازه ای نظم به آن بخش از زندان داده بود که جانی های وحشی، آنچنان رام شده بودند و به اعمال پسندیده علاقه نشان می دادند که یکی از پست ترین آنها، هفت سال تخفیف خورد و بعد ها استاد روانشناسی دانشگاه پنسیلوانیا شد.

دوستی چهار ساله کارلو و پترس تا یک ماه قبل ادامه داشت. پترس، شش ماه قبل سرطان حنجره گرفت. ولی مایل بود که در همان زندان بماند، تا بمیرد. و خلاصه هم در یک ماه قبل، از جهان فانی، رخت بر بست.

یاد آوری خنده ی آرامش بخش پترس، یکی از چیزهایی بود که کارلو را مصمم می کرد که برای هدف زندگی، بیشتر تحقیق کند.

آخرین حرف های پترس را به خاطر می آورد. آن زمانی را که دیگر از حرف زدن افتاده بود. "کارلو، من شش سال است که عبادت می کنم. اما تنها چند روز است که او را پیدا کرده ام" این آخرین جمله ای بود که دو ماه و نیم قبل، کارلو از دهان پترس شنید. جمله ای که گفتنش، درد وحشتناکی را برای پترس به همراه داشت. اما با همه ی آن درد ها، آن جمله را که گفتنش سه دقیقه هم به طول انجامید، از دهان خود خارج ساخت.

همین مصمم بودن پترس در گفتن آن جمله، کارلو را زجر می داد. چرا که نمی توانست معنای آن را درک کند. کارلو می ترسید که نکند که آن جمله، راهی باشد که هنوز آن را نیازموده است و وجود راهی که هنوز امتحانش نکرده است، خللی در منطقی و عقلانی بودن خودکشی اش وارد می ساخت. خاطره ی تبسم پایانی پترس، هنگامی که در آغوش کارلو جان می داد، بر التهاب قوه ی تصمیمی گیری اش می افزود.

آن تبسمی که چهره ی پترس را مهربان ترین چهره های آدمی کرده بود. هیچ گاه حالت شاعرانه ی آخرین روزهای عمرش را فراموش نکرد. قرار گذاشته بودند که هر گاه که آزاد شدند، تا پایان عمرشان، با همدیگر به مسافرت دور دنیا بروند.

اما پترس، پس از اینکه از بیماری لاعلاج خود مطلع شده بود، به او گفته بود که بعید می دانم که بتوانم تا پایان دوره ی زندانم، زنده بمانم. اما تو به این مسافرت برو.

کارولو، در حالی که از کوتاه شدن دوره ی زندانش مطلع نبود، پاسخ داد : ولی تا ده سال دیگر، من هم خواهم مرد. اما در آن هنگامی که این جمله را در پاسخ به او می گفت، در درونش به خودکشی فکر می کرد.

دوباره پترس با زحمت زیادی که به خود داده بود، توانست این عبارت را از راه صحبت به بیرون منتقل کند که : "خودکشی نکن".

و سپس استفراغ خونی کرد و با همان حالت ادامه داد : تو بعد از من، اهالی زندان را به دوری از خودکشی دعوت کن.

و چیزهای دیگری هم گفت که مفهوم نبود. تنها جمله ای که ناگهان، بدون آنکه بتوان برای کیفیت خوب بیانش توجیهی پیدا کرد، با شفافیت کامل از دهانش خارج شد و گفت:

صبر کن. یک ماه پس از اینکه در ده سال بعد، از زندان آزاد شدی به ویلای من برو و به فکر بپرداز. و برای زندگی توجیهی پیدا کن.

و این آخرین جمله هایی بود که می توانست بگوید.

چند روز بعد، پترس، هنگامی که در اوج احساس درد، لبخند نه چندان تلخی را به همراه داشت، به زندگی نامشخص و اسرار آمیزش پایان داد. چرا که هیچ گاه از عملی که انجام داده بود و علت به زندان افتادنش، حرفی نزد.

دو هفته قبل از آزاد شدن کارولو، به او خبر دادند که پترس، قبل از مرگش ویلای دهکده ی "پرت"، و دو قطعه زمینی که در آن طرف دریاچه بود را به نام تو کرده است.

کارولو، دوباره دچار همان احساسی شد که در هنگام رسیدن خبر فوت تنها خویشاوندش - مادر بزرگ - به او دست داده بود. بی تفاوت و اندکی خوشحال.

چرا که فکر می کرد که مادر بزرگش، با مرگ خود، از سختی نفس کشیدن آسوده شده است و اینک هم، آن ویلا و زمین ها هیچ فایده ای برایش نخواهد داشت. هر دو بی اهمیت و بی تفاوت.

و همین عوامل بود که باعث شد که هنگامی که از زندان آزاد شده بود، در خودکشی اش مصمم باشد. و البته روز به روز مصمم تر هم می شد. تنها عاملی که او را تا آن روز صبح زنده نگاه داشته بود، فکر کردن بود. به اینکه شاید بتواند توجیهی برای تلاش و زیستن بیابد.

مدت زندان کارولو، سی سال بود. اما به خاطر دوستی با پترس، و کارهای خوبی که در زندان انجام داده بود، ده سال تخفیف خورد. تخفیفی که به هیچ وجه سابقه نداشت.

کارولو، شادترین، سرزنده ترین و محترم ترین زندانی بود. اگر از یکی از زندانی ها می پرسیدید که احتمال می دهید که کدام یک از زندانی ها دیرتر خودکشی کند، کارولو را نشان می داد.

اما پس از مرگ پترس، زندگی برایش تیره و تار و بی توجیه می نمود. از همه ی زندانی ها، کارولو بود که سریع تر از همه، باز به فکر خودکشی افتاد. اما خودش را موظف می دانست که به آخرین نصیحت پترس که با درد وحشتناکی هم به او گفته بود، عمل کند.

نیم ساعت پس از اینکه از زندان خارج شود، باز به فکر خود کشی افتاد. و آنگاه، حدود دو ساعت، همانطور که کت خود را بر دوش خود انداخته بود و با انگشتی آن را از خطر افتادن محفوظ می کرد، به کوچه های مختلف می رفت و سرک می کشید.

به یاد آن تفکرات خود افتاد که اگر روزی از این زندان آزاد شوم، به سوی نزدیک ترین زنی که در اطراف زندان بیابم، خواهم رفت و آن چنان به او عشق می ورزم که به وسیله ی ابراز ارادتم، دیوانه اش کنم. و تا آخر عمر خدمت او را بکنم. خنده اش گرفت.

و آن خنده را، هنگامی که همچنان بر تخت دراز کشیده بود و این ها را به خاطر می آورد، تکرار کرد. و اندکی بعد، نشست.

چیزی به یادش آمد. دیشب، از روی بی میلی شام نخورده بود. اما می دانست که باید چیزی بخورد. دو چیز انگیزه ی خوردن غذا را برای او تامین می کردند. هم شکمش چنین دستوری را به او می داد. و هم می دانست که برای رفتن به کاباره، بدن آماده ای لازم است.

با خود گفت که امروز دیگر به خواندن کتب الکتریسیته نمی پردازم. می خواهم خودم را رها کنم. کارلو، سه ساعت پس از آزادی اش به سراغ همان شرکتی رفت که پترس سفارش کرده بود. علت سفارشش تا چند ساعت مشخص نشد. اما علت اینکه پترس او را به پیدا کردن یک شغل تشویق می کرد، این بود که کار کردن می توانست او را مشغول کند و او را از فکر خودکشی بازدارد.

اما دانش کارلو قدیمی شده بود. با اینکه تا دو سال قبل، در زندان کتاب های جدید مربوط با رشته ی خود را می خواند، اما از آن زمان به بعد، مطالعه در آن زمینه ها را رها کرده بود.

پس قرار شد که یک ماه برود و با مباحث جدید برق کشی ساختمان ها و محوطه های بزرگ آشنا شود و دوباره بیاید و در شرکت کانزاس، شروع به کار کند.

پس از خارج شدن از شرکت و ناتوانی از ملاقات با اورسولا که پترس او را معرفی کرده بود و در همان شرکت کار می کرد، شروع به قدم زدن در خیابان ها کرد. به هیچ وجه دلش نمی خواست که به ویلای پترس برود. دوست داشت که اتاقی را با پول های پترس که هفت سال در بانک مانده بود، کرایه کند و به فکر کردن و یادآوری مباحث الکتریسیته پردازد.

چند قدمی از درب ساختمان شرکت فاصله نگرفته بود که، زنی را دید که حدود سی و پنج سال داشت و او را صدا می زند. آن زن نیز از درون شرکت به بیرون آمده بود و آنچنان سرزنده و شیرین بیان بود که او را به یاد پترس می انداخت.

با هم مشغول صحبت شدند. تا اینکه اورسولا گفت که قرار است که به دهکده ی خودمان بروم. دهکده ای که در کنار سد لنینتا قرار دارد.

کارلو، پرسید که نام دهکده ی شما "پرت" نیست؟ این سوال را همینطوری پرسیده بود. شاید به این خاطر که در گذشته نام آن سد را از زبان پترس شنیده بود. شاید هم به خاطر اینکه بگوید که من هم اهل سیدنی هستم و خانه ام در آنجاست. شاید هم هیچ دلیلی نداشت.

اورسولا، چند لحظه فکر کرد و گفت: شما در مورد من تحقیق کردید. و بعد از چهره ی بی معنی و متعجب کارلو تشخیص داد که حدسش اشتباه بوده است. و پس از چند دقیقه اطلاعات گرفتن از همدیگر، و مشخص شدن اینکه از قبل، کارلو به وسیله ی پترس به اورسولا معرفی شده بود، وارد ماشین گرانقیمت اورسولا شدند و به طرف دهکده ی پرت به راه افتادند.

این صحبت هایی که چند ساعت به طول انجامید و ناگهان پایان یافت، درست در پانزده روز قبل اتفاق افتاد.

پس از خنده های بی اندازه و حرف های قشنگ، بحث به جاهای باریک تر کشید. در چهره ی کارلو، نور امیدواری کاملاً مشهود بود. نور پی بردن به معنای لذت، دیده اش را روشن کرده بود. آنگاه برای اینکه خودش را مرد مناسبی جلوه دهد، گفت: من تا به حال ازدواج نکردم.

اورسولا، ساکت شد. و همزمان که مشغول رانندگی در جاده ی خاکی منتهی به دهکده بود، رویش را به سوی کارلو کرد و ناگهان به زیر خنده زد و چیزهایی گفت که شاید، یکی دیگر از دلایل تاثیرگذار بر مصمم بودن کارلو به خودکشی باشد:

"من تا به حال، هشت بار شوهر کرده ام. راستش را بخواهید، من در هجده سالگی عاشق پسرعمویم شدم. و او نیز عاشق من بود. اما اتفاقی افتاد که لج کردیم و همزمان هر دوی ما با دو نفر دیگر ازدواج کردیم. از آن زمان به بعد همیشه همدیگر را می بینیم و از همدیگر می خواهیم که باید تو ابتدا از من تمنا کنی، و اگر نه، باز شوهر و یا زن دیگری می برم. آنگاه، دیگری هم به غرورش بر می خورد و می رود و یک شوهر و یا زن دیگر می گیرد. تاکنون چهارده بار ازدواج کرده. اما امروز نه او زن دارد و نه من شوهر. قرار است که تا یک ماه دیگر با هم ازدواج کنیم."

یادش آمد که از دیروز با خود قرار گذاشته بود که به سر وقت آلبوم های خاک آلود پترس برود. و خلاصه بدون آنکه غیر از دیدن عکس های پترس، انگیزه ی دیگری داشته باشد، پس از اینکه دوباره دراز کشیده بود، از روی تخت، خود را به پایین پرت کرد و با چندین بار غلطیدن در کف اتاق که از چوب ساخته شده بود، برخاست و تا چند ثانیه بعد، خودش را سرپا نگاه داشت و به سوی اتاق پترس رفت. اتاقی مشرف به دشت، که از تراس متصل به آن، می شد اکثر خانه های دهکده را دید.

هنوز نمی دانست که آیا پترس ازدواج کرده است یا خیر.

صفحه ی اول آلبوم را باز کرد. چند قطعه عکس خانوادگی که با مرگ پترس، برای همیشه بی معنی شده بود.

چند صفحه ی دیگر را هم نگاه کرد. تمام آنها عکس هایی بود که پترس، از سفرهای مختلفش گرفته بود. از سفر به ترکیه، به ایران و سفرهای کوتاه خودش که از مطالب درج شده در زیر عکس قابل دریافتن بود. سفر به بنگلادش. به تبت و بسیاری از مکان های معروف جهان.

دلش می خواست که آلبوم را ببندد. چرا که فکر می کرد که از آن عکس ها، نخواهد توانست که به زندگی و شخصیت گذشته ی پترس پی ببرد.

اما ناگهان در آخرین صفحه ی تنها آلبوم پترس، عکسی را دید که شاید یکی دیگر از دلایل مصمم بودن به خودکشی اش همان باشد:

دو عکس بود که به یک اندازه بودند. یکی از آن عکس ها پترس را نشان می داد که در کنار او، زنی با لباس های عروسی ایستاده که مشخص می کرد که همسر اوست.

اما اینبار به عکس بالایی خیره شد. آن زمان نتوانست که دریابد که چرا در بار اول، چشمم به عکس پایینی افتاد. شاید به خاطر اینکه آن عکس، عکس یک عروسی بود.

اما عکس بالایی که سه نفر را در خود گنجانده بود. عکس یک صحنه ی طلاق. عکس بالایی درست در لحظه ای بود که برای آخرین بار از یکدیگر جدا شدند و چشمان پترس، نشانگر گریه ی طولانی بود.

مرد غریبه ای در سمت راست عکس بود که دست همسرش را در دست داشت.

تا اینکه نوشته های پایین آن صفحه ی آلبوم را خواند و فهمید:

"بسیار خواهش کردم که برگرد. آن کارت را نادیده می گیرم. از نظر من اشکالی ندارد. من هنوز تو را دوست دارم. به خاطر بچه ها. برگرد. من خاک پایت خواهم شد. هر چه بگویی انجام خواهم داد. آن دو قطعه زمین برای تو باشد. و ..."

و چند جمله ی دیگر که مشخص می کرد که آن مرد سمت راست عکس بالایی، همان مرد گردنکلفتی بود که در رقابت میان خودش و پترس، پیروز شده بود. و توانسته بود زن پترس را بدون هیچ دلیلی، از آن خود کند.

آن زن، به پترس خیانت کرده بود. ولی با توجه به آن خیانت دردناک و ناباورانه، باز پترس، دست خود را به سوی او دراز کرده بود و تمنا می کرد. آن جملات پایین عکس هم همان چند جمله ی پایانی ای بود که برای آخرین بار به همسرش گفت.

مثل اینکه از کسی خواسته بود که از آن صحنه عکس بگیرد. تا آن صحنه ی نمادین را برای همیشه به خاطر بسپارد. صحنه ای که پترس، برای آخرین بار تقاضای خود را تقدیم همسرش می کرد. تقاضای ادامه ی زندگی.

آن زمان بود که به اشتباه به فکر کارلو رسید که نکند که علت حبس پترس، کشتن همسرش باشد. اما با دیدن عکس های دیگر و نوشته های اندک دیگری که در لای کتاب های اتاق کتابخانه، پیدا کرده بود، شکش برطرف شد.

نزدیک های ظهر بود.

می خواست با ماشین زرد متمایل به کرم رنگی که هفت سال در پارکینگ ویلا بود، دوباره به شهر

برود.

و اینکه، طبق قرار، اینبار می بایست به کاباره برود. می خواست تمام کارهایی را که ممکن است او

را از خودکشی بازدارد انجام دهد.

هفته ی اول را به خواندن کتاب های فلسفه پرداخت و با این کار خود را سرگرم می کرد.  
هفته ی قبل هم چند فیلم را تماشا کرد که شخصی را نشان می داد که در آخرین لحظاتی که قصد خودکشی داشت، دختر فقیری را دید و تصمیم گرفت که خودکشی نکند و برای کمک کردن به آن دختر، زنده بماند.

این فیلم بر روی کارلو تاثیر زیادی گذاشت. اما در کمتر از دو روز حالش به زمان سابق بازگشت. و بد تر هم شد. چرا که به ناکارآمدی راهی را که بسیار به آن امید داشت، پی برده بود.

هفته ی سوم را به این اختصاص داده بود که به هیچ وجه فکر نکند.

مدام مست باشد و هر روزش را با یک دختری سر کند.

دلش می خواست که نه زنده باشد و نه مرده. دوست داشت که بدون اینکه دردی بکشد، احساس وجود از مغزش خارج شود. چرا که اطمینان یافته بود که چیزی در جهان نیست که بتواند به آن دل ببندد.

شب شد.

خسته و درمانده. اولین باری بود که با زنی جماع کرده بود.

به حمام رفت. ولی وحشت از حمام، همچنان گریبانش را گرفته بود. از دیدن کنج های فضای محبوس حمام وحشت داشت. هر چه را می دید، احساس خفگی می کرد. می ترسید که به دست کسی که غیر خودش باشد، کشته شود.

دوست داشت که اگر مرگ، ظلم است، خودش به خودش ظلم کنم.

احساس می کرد که نشانه های دیوانگی در رفتارهایش در حال پیشرفت است.

شش روز دیگر هم کاملاً به صورت مشابه تکرار شد.

تنها تفاوت آن، این بود که سینه های برآمده و ران های سفید هفتمین دختر، مقداری او را به زندگی متمایل ساخته بود. با خود گفت که بگذار یک شب دیگر هم با زن ها به سر کنم؛ شاید بتوانم کاری کنم که تمام این ویلا و زمین ها را بفروشم و تا پایان عمر و تا زمانی که به فلاکت برسم، در کاباره ها، در حالت مستی بگذرانم.

اما این کار را نکرد. و هر لحظه بر هراسش افزوده می شد.

از همه وحشتناک تر، آن لحظه ای بود که دریافته بود که دیگر چهره ی آن سه زن اولی را که در

چند روز قبل با آنها جماع کرده بود را به خاطر ندارد.

به سرعت به سراغ تلویزیون رفت و فیلمی را تماشا کرد که نوشته بود، برای سنین کمتر از هجده

سال توصیه نمی شود. با خود گفت که مگر چه فرقی بین کمتر و بالاتر از هجده سالگی وجود دارد.

اما به خودش آمد و به بی معنی بودن سوالش پی برد. و به یاد آن قراری افتاد که می بایست تا

پایان آن روز از خود سوالی نپرسد.

چرا که تا آن زمان، بر آن عقیده بود که اگر سوال "چرا" را از دنیا حذف کنند، می تواند هزار سال

در این زندان بزرگ زندگی کند.

اما، کلمه ی "چرا" مهم ترین دارایی مغز است.

و او، "چگونه" را بیشتر دوست داشت.

قرار بود که از فردا به چرا های ذهن پاسخ دهد و برای واژه های مهم زندگی، تعاریفی پیدا کند. واژه هایی که هیچ تعریف واحدی برای آنها وجود ندارد. ولی هر صاحب نظری، برای خودش، تعاریف خاص خود را ارائه داده بود.

روز سی ام.

صبح روز سی ام هم مانند بیست و هشت روز دیگر، ابری بود.

برخواست. بی آنکه توانسته باشد در این مدت سی روز، کوچک ترین توجیهی برای برخاستن

پیدا کند.

ظهر شد. لباسش را پوشید و در جلوی آینه ی قدی پتروس ایستاد. آینه ای که روزگاری پتروس و

همسرش و بچه هایش خودشان را درون آن می دیدند.

بعد از اینکه پس از روز پانزدهم، یک هفته ای را در کاباره های شهر به سر برده بود و دیر وقت

به خانه بر می گشت، چند روز باقیمانده را هم از ترس اینکه نتواند خود را سی روز نگاه دارد، به کنار

دریاچه نرفت.

آن دو هفته ی اول، هر روز غروب به کنار دریاچه می رفت.

همچنان که در اندام پیر و فرسوده و چروک های چهره ی خود در آینه می نگریست، به یاد آن بار

اولی افتاد که به کنار دریاچه رفته بود و بدون آنکه قصدش، عمل به توصیه ی پتروس باشد، محو در

تماشای بازی بچه ها شده بود.

مادری را دیده بود که با سر و صدای زیاد و اخمی که سراسر بوی مهربانی می داد، دست بچه

اش را می کشید و ناگهان چشمش به چشم او افتاد و پرسید:

فکر می کنم که به یاد نوه هایتان افتادید. نه آقا؟

کارولو، بدون اینکه بخواهد در درون حرفش اندکی دروغ باشد، پاسخ داد:

من هنوز ازدواج نکردم.

آن دختر که به نظر می آمد که بسیار زود مادر شده بود، به سرعت بچه اش را بقل کرد و با قدم

هایی که لحظه به لحظه تند تر می شد، ساحل دریاچه را دور زد و ناپدید شد.

از همان زمان بود که هر گاه که کارلو، به کنار دریاچه می رفت، هیچ بچه ای را نمی دید. چرا که

دهکده کوچک بود و اهالی از ترس اینکه آن پیرمرد شصت یا هفتاد ساله به بچه هایشان آسیبی برساند،

به بچه هایشان اجازه بازی در کنار دریاچه را ندادند.

همین امر بود که باعث شد که کارلو، همچنان، برای رفتن به کنار دریاچه از اتومبیل پتروس که البته

به نام خود او شده بود، استفاده می کرد.

آن زمان کارلو بسیار امید وار بود که با زندگی کردن در آن دهکده ی ساکت و سرسبز بتواند راهی را پیدا کند که بتواند به او دل ببندد. هیچ گاه تصور نمی کرد که پس از یک ماه، و در روز شروع شدن نیم قرن دوم از زندگی اش، هنوز هیچ چیزی را در نیافته باشد.

شاید هم یکی دیگر از دلایل مصمم بودن کارلو این بود که با مردن او، اهالی آرامش می گیرند و بچه ها می توانند دوباره به کنار دریاچه بروند و بازی کنند.

همانطور در جلوی آینه ایستاده بود.

شالگردن پترس را که هفت سال بود در آنجا آویزان بود، برداشت و تکاند و آن را به دور گردنش بست که سرما نخورد.

دلش می خواست که یک بار دیگر به کنار دریاچه برود. آن هم پس از پانزده روز.

می ترسید. می ترسید که نتواند خودش را تا غروب آفتاب زنده نگاه دارد. چرا که به یاد داشت که آخرین باری که به کنار دریاچه رفته بود، به فکرش خطور کرده بود که به درون دریاچه بپرد و با نگاه کردن به ماهی ها و حرف زدن با آنها، آخرین لحظات عمر خود را مانند طعمه های کرم گونه ای که هیچ خطر ندارند، سر کند.

اما باز دلش می خواست که به کنار دریاچه برود.

ماشینش را روشن کرد. و کمتر از ده دقیقه ی بعد، از جاده های مارپیچی که به دریاچه ختم می شد، خودش را به دریاچه رساند.

امید داشت که پس از دو هفته نرفتنش به کنار دریاچه، بچه ها دوباره به آنجا آمده باشند، تا بتواند حداقل قبل از خودکشی اش، یک پسر بچه را ببیند.

اما هیچ کسی در آن زمین صاف کنار دریاچه نبود.

ماشین را پارک کرد.

رفت و بر سر نیمکتی که در آنجا قرار داشت، نشست.

مدام سرش را که بی اختیار پایین می افتاد، بالا می کرد و به سرریز های سد خیره می شد. به فکرش افتاد که صبر کند و فردا از بالای آن به پایین بپرد.

اما بیزار بود.

یادش آمد که یکی از امتحانات پایانی دوره ی دکترایش، در بیست و نه سالگی، همین طراحی توربین های سد بود که البته به خاطر آن اتفاق ناگوار و تلخ، نتوانسته بود به ایتالیا برگردد و مانند دیگر امتحان ها در اوج آمادگی، نمره ی عالی بگیرد.

ناراحتی های ظاهری و خنده های پنهان رقبای خود را به یاد می آورد که بیست سال قبل در دادگاه حاضر شده بودند. خنده ی لیندا که دیگر اسم کارلو هم در هیچ جای ذهنش هم وجود نداشت.

ترسید. باز هم به این خاطر که نکند که هوای بازی کردن به سرش بزند. بازی رل کرمی را که طعمه شده است. خنده اش گرفت. چرا که گفت که من برای کوسه مناسبم.

بدون آنکه بخواهد، از صندلی برخاست. هوای ابری و تاریک بودن آسمان و دیده نشدن هیچ ستاره‌ای، به او در این کار کمک می‌کرد.

هنوز قله‌ی بلندترین کوه منطقه می‌توانست که خورشید را ببیند. اما آن هم ناپایدار بود. به سوی اتومبیل رفت.

اما نمی‌توانست که به خواسته‌ی دلش گوش دهد، یا نه. دلش می‌خواست که پیاده به منزل برود. اما با خود گفت که اتومبیل را چه کنم. و باز هم خنده‌اش گرفت که از خنده‌ی قبلی، دردناک‌تر بود. دو دستش را به پشت کمرش زد و گره کرد. به شکمش خیره شده بود. به خودش آفرین می‌گفت. چرا که توانسته بود در مدت بیست سالی که در زندان بود، خود را لاغر نگاه دارد و اندام مناسبش را هنوز حفظ کند. همین امر بود که تشویق یکی از آن دخترها را هم به همراه داشت. جلوتر رفت. تا جایی که به سربالایی تپه رسید.

ده‌ها سال بود که در بین خانه‌ی پترس تا دریاچه، هفت خانه قرار داشت. مشخص بود که در آن خانه‌ها، کسانی هستند که زندگی می‌کنند. اما همگی آنها با دیدن پیرمردی که به "زندانی فراری دیوانه"، معروف شده بود، به درون خانه‌ها می‌رفتند و پرده‌ی پنجره‌ها را هم می‌کشیدند که نکند هوای حمله به سر آن پیرمرد بزند. اما کارلو تا چند مدت قبل عقیده داشت که آنچنان هم پیر نیست. آن زندان پلید بود که او را به سرعت پیر کرده بود.

به آخرین خانه‌ی بین مسیر رسید.

دختری را دید که از دور می‌آید. نه. او دختر نبود. اورسولا بود. اورسولا، به سویش دوید و بی‌بی مقدمه گفت:

دوست دارم که به شما بگم که پسر عمویم باز هم با زن دیگری ازدواج کرد. و چند کلمه دیگر گفت که کارلو آنها را به هیچ وجه نشنید. تنها شاید لبخندی می‌زد که خودش هم خبر نداشت. در آن زمان، کارلو به این فکر می‌کرد که "چگونه" خود را راحت کند. اما، جواب "چرا"ی خودش را گرفته بود.

به این خاطر که چیزی برای توجیه کردن و دلیلی برای خندیدن نیافته بود.

به روزهای قبل فکر می‌کرد و تلاش‌های بی‌هوده‌اش برای پیدا کردن تعاریف درست. مدام به فکر خود فشار می‌آورد که اگر نمی‌تواند جواب سوال‌های خود را بیابد، حداقل بی‌پاسخ بودن آن سوالات را اثبات کند.

به یاد ناتوانی‌اش در تعریف معروف‌ترین اصطلاحات روزمره‌ی انسان‌ها افتاد.

تعریف زندگی. مرگ. هدف. تلاش. زن. خدا. و در انتها مهم‌ترین و امیدبخش‌ترین تعریف: لذت.

اما با اینکه برای هر کدام از اینها ساعت‌ها فکر کرده بود و برای دو تعریفی که در دو روز پایانی، هر کدام یک روز برای آنها زمان گذاشته بود، افتاد. خدا و لذت.

درب پارکینگ را باز کرد. دلش برای ماشین پتروس تنگ شده بود. چرا که می دانست که او، سال ها، با همان ماشین مسافرت کرده است.

احساس غم شدید. احساسی که تازگی داشت. تا آن لحظه احساس می کرد که خودکشی او کاملاً منطقی است. اما باز هم توانست بر شک خود غلبه کند.

دوست داشت که از خودش خاطراتی به جای بگذارد. اما چنین نکرد.

دوست داشت که کاری کند که دیگران از طرز فکر او مطلع شوند. اینکه از دیدن بازی بچه ها، لذت می برد. و اینکه بزرگ ترین زجر او هم این است که آنها قدر نادانی خود را نمی دانند.

اما، باز هم بدون اینکه بداند برای چه، پشیمان شد.

چهار پایه را برداشت و در زیر تیر اصلی پارکینگ چوبی متروکه ی خودش گذاشت که پر از تار عنکبوت شده بود. و به دلیل نامعلومی به یاد آن جمله ای افتاد که در اولین صفحه ی یکی از کتاب های فلسفه ی پتروس نوشته بود:

"خاطرات غم انگیز و زخم های دل، ترمیم شدنی نیستند. تنها گذر زمان است که پوششی از فراموشی را به روی آن می کشد."

این جمله هیچ پیامی برایش به همراه نداشت.

دیگر هوا کاملاً تاریک شده بود و ماه هم بر این بود که خود را پشت ابر پنهان کند. و همین امر،

احساس خفگی و گرفتگی را تشدید می کرد.

همچنان که طناب را می بست، از خودش سوال کرد که چه احساسی داری؟ گزینه های ترس،

نگرانی، خشم، انتقام، حسادت، ثابت کردن چیزی، خراب کردن دیگری و ... را جلوی پای انتخاب خود گذاشت.

اما جوابش را در میان آن گزینه ها نیافت.

گزینه ای جدید به پاسخ ها افزود و گفت: خودم را می کشم، برای تفریح و امتحان!

از جواب خود خنده اش گرفت. خنده ای که مشخص نبود.

به سوی انتهای پارکینگ نگاهی کرد که حداقل یک بار هم شده، به آنجا هم با دقت نگاهی کرده

باشد و شاید توجیهی برای زندگی بیابد.

خودش را به روی چهارپایه کشید و برای آخرین بار، خاطره ی بدن پر گوشت آن دختر سفید رو

را در ذهنش زنده کرد که شاید بتواند توجیهی پیدا کند. چرا که به اطرافش نگاه می کرد و می دید که

همگی با علاقه به جنس مخالف، خود را به زندگی علاقه مند می کنند.

اما به نظرش آمد که تمام این ها چیزهایی است که به خاطر تکرار شدن بیش از حد آنها، در امان

طرز تفکر عمومی، نادرستی خود را پوشانده اند.

گفت؛ دیگر خواهی. باز هم احساس خنده کرد. اما نتوانست خنده را تا چهره اش بالا بکشد. حتی

تصور خنده دار اینکه یک فاشیست خودخواه شده است، باز هم نتوانست برای بیرون ریختن خنده اش،

به او کمکی کند.

طناب را با دستش احساس می کرد و در همان حال، به یاد چیزی افتاد که در سیزده سال قبل، در زندان، در هنگام خوردن غذا، برایش اتفاق افتاده بود. لحظه ای که قاشق حاوی سوپش را به سوی دهانش می برد و آنگاه متوجه ی عنکبوت شد. عنکبوتی که خفه شده بود.

هواس خود را جمع کرد. گفت : این هم کادوی وارد شدنم به پنجاه و یک سالگی. متوجه چهارپایه ای شد که از تحمل وزنش، به تنگ آمده بود. دلش می خواست که یک بار دیگر پای خود را ببیند، چرا که دیگر نمی توانست.

به آخرین خواسته ی دلش هم عمل کرد. و همانطور که با احتمال بسیار زیادی، پیش بینی کرده بود، این کار هم نتوانست او را منصرف کند. حلقه را به دور گردنش انداخت و محکم کرد. ناگهان...

ناگهان متوجه ی مورچه ای شد که به خاطر ترس از پرت شدن، آنچنان به آستین کتش چسبیده بود که حتی با فوت کردن هم نمی شد آن را جدا کرد.

نمی خواست که هنگامی که چهارپایه را پرت می کند، غیر از خفگی، هیچ نگرانی دیگری داشته باشد. چرا که از مورچه خوشش نمی آمد.

ابتدا می خواست که آن را با دستش بگیرد، له کند و پرت کند. اما نتوانست.

فکر کرد: هیچ توجیهی برای این وجود ندارد که برای این مورچه دلسوزی بکنم و نگران شکستن اعضای بدنش باشم. و در این فکرش مصمم بود.

اطمینان داشت که کشتن مورچه، به هیچ وجه نباید کار بدی باشد. و در طول زندگی اش، هیچ گاه و در هیچ موردی، چنین اطمینانی نداشت.

اما.

اما آن را له نکرد.

بنابراین، تصمیم گرفت که به پایین بیاید و او را بر روی زمین رها کند.

پایین آمد و بر روی زمین نشست و آستینش را به زمین چسباند و مورچه با ناز و ادایی عجیب،

آرام آرام پایین آمد.

اتفاق عجیبی افتاد.

ناگهان احساس کرد که دیگر دلش نمی خواهد که به بالای چهارپایه برگردد.

احساس کرد که لبخندی که اکنون بر لیش نشسته بود، از جنس همان لبخندهایی بود که بر لب

های پترس دیده بود. حتی لبخند خودش را گرم تر می دانست.

همچنان که برخواسته بود، به اطرافش نگاه کرد و دید که همه چیز را خوشایند و عشق آفرین می

بیند.

از پارکینگ خارج شد و به سرعت به سوی ویلا دوید و در اولین کاغذی که در آنجا پیدا کرد،

نوشت:

"لذت یعنی، آرامش وجدان"

شروع به فکر کردن کرد و پس از چند لحظه، بهترین جمله ها را از فکرش بیرون کشید و در ادامه ی آن نوشت :

"او همیشه ما را دوست دارد. اما، مجبوریم که کار خوب کنیم که باورمان بشود."  
و دلش می خواست که برگردد و از آن مورچه تشکر کند.  
خنده اش گرفت. شیرین ترین خنده ای که می تواند بر لب های هر بشری بنشیند.  
و خاطره ی چند لحظه قبل را اینطور مرور می کرد که اگر خدایی وجود نداشته باشد، پس چرا له نکردن مورچه، اینچنین شادی بی حدی در دل من قرار داده است.  
و اینبار، بدون آنکه از خدا سوالی کند و قصد هیچ نوع برنامه ریزی ای نداشته باشد، با خدا مشغول صحبت شد و گفت :

"این نیم قرن را ولش کن. من دوباره متولد شدم."  
چند لحظه بعد، به خاطر شنیدن صدایی، به سوی در شتافت و با چهره اش که بوی نور و انرژی و آرامش و خوشی می داد، در را باز کرد و خانم اورسولا را دید که در آن وقت شب، می خواست چیزی بگوید:

فردا عروسی من و جان (پسر عموی اورسولا) است. حتماً لطف کنید و تشریف بیاورید.  
یک دانه از شیرینی هایی را که اورسولا به او تعارف کرده بود را برداشت و در دهان خود گذاشت و همچنانی که با چهره ی خندان آن ها را بدرقه می کرد، برایشان آرزوی عشق پایدار و چشیدن لذت واقعی را خواستار شد.

.....

چهار سال بعد.

او علاوه بر پایان دوره ی دکترا و نوشتن مقالات مختلف و گرفتن جایزه ی بهترین مخترع سال، به سمت استادی همان دانشگاه روم منصوب شد.

او همچنین، علاوه بر کتاب هایی که در زمینه طراحی تراشه ها و نانو تکنولوژی نوشت، هر هفت کتاب معروف دیگرش را در زمینه ی فلسفه، با این عبارت آغاز کرد:

"به نام خداوند بخشنده ی مهربان"

پایان.

1386/11/18

-----

حامد 26 (حامد احمدی)

[www.hamed26.blogfa.com](http://www.hamed26.blogfa.com)

-----

